



داستانی از امین فقیری: علم

(سخن ، دوره ۱۹ ، شماره ۱ ، خرداد ۱۳۸۵)

مجله ادبیات و دانش و هنر امروز

۱

اسفر آرزوین - محسن ابوالقاسمی - مهدی اخوان
ثابت - مهدی تجلی پور - رضا جداییان - پرویز
نائل خاقری - حسین خدیو جم - محمدرضا درمولایی -
رضا سید حسینی - محمد رضا شفیعی کسنگانی -
قاسم صنغوری - امین فقیری - محمود مستحیر -
محمود نقیسی - حسن تگوروج

خرداد ۱۳۸۸

۳۵ ریال

فهرست

صفحه	از	عنوان
۱	پرویز ناتل خانلری	نوزدهمین سخن
۳	گر بووسکی ترجمه رضا سیدحسینی	نسل انکار و اشتیاق
۹	مارسل هیگتر ترجمه اصغر آزوبین	نسل جوان خشمکین
۱۶	مهدی اخوان ثالث	آن پنجره (شعر)
۱۸	م . سرشک	اברה دو باره
۱۹	پرویز ناتل خانلری	آئین عیاری
۲۷	دینو بوزاتی ترجمه قاسم صنعوی	« کک » (داستان)
۳۴	محسن ابوالقاسمی	درباره زبان فارسی
۴۴	ابین فقیری	علم (داستان)
۵۵	ترجمه مهدی تجلی پور	مار خردمند (افسانه گرجی)
۵۹	البیاتی ترجمه م . سرشک	نامه ای عاشقانه برای همسر
۶۰	محمد سرور مولایی	بازگشت ادبی در افغانستان
۶۸	قاسم صنعوی	آندره سالمون

در جهان هنر و ادبیات

۸۱-۹۳

روز بین المللی کتاب کودک ، برندگان مسابقه نمایشنامه نویسی جشن هنر ، اپرا ، کنسرت ، تأثر و در نمایشگاهها : محمود مستحیر . چند جایزه ، فستیوال کتاب ، آرلان در آکادمی فرانسه ، تأثر : قاسم صنعوی

شظرنج

۹۴-۹۹

کتابهای تازه

۱۰۰-۱۰۴

نگاهی به مجلات

۱۰۵-۱۰۸

پشت شیشه کتابفروشی

۱۰۹-۱۱۱

علم

ماه محرم و سینه زنی روزهای بیرنگ کودکیم را رنگی می داد. باعث می شد که آدم ، تنهایی را فراموش کند . همراه جمعیت حرکت کند غرور داشته باشد ، دعوا کند ، با دوسه جای سیاه شده به خانه برگردد و به پدر هیچ نگوید ولی تا صبح در تب دست و پا بزند و هذیان بگوید .

آنسال محرم درست وسط تابستان افتاده بود . ما از پائین شهر آمده بودیم و کمی بالاتر ساختمان کرده بودیم ، هنوز نیمه تمام بود . تا پدرم پولی رواج می داد سرو کله عمله و بنا تو خانه پیدا می شد و منم مجبور بودم تو دست و پای آنها کار کنم - بعضی مواقع غربال را برمی داشتم و می رفتم برای بنا نان و کباب بخرم . چند بار ریگ داغ در آستینم می افتاد و با چه بدبختی کباب می گرفتم و می آوردم بماند . ناشکری نمی کنم این هم یکنوع زندگی بود . تو محل غریب بودم ، بچه های محل تره بارم نمی کردند ؛ هنوز وقت بازی کردن با آنها را پیدا نکرده بودم ، بچه ها را می دیدم که گله به گله نشسته بودند و قمار می زدند . اهل سیب دزدیدن از باغها و قمارهای ساده بودم نه با آنها ، بلکه با برادرم و پسردائیم . خوب می فهمیدم که روحیه من بسا آنها سازگار نیست . در آن محل خیلی احساس تنهایی و کسالت می کردم و چیزی که باعث می شد کمتر به فکر باشم کار ساختمانی بود که کم کم بودجه ته کشید و خانه نیمه تمام ماند . آخر کجا شنیده اید معلمی با چندرغاز حقوقش بتواند خانه بسازد ؟ در آنروزها نیامدن عمله و بنا برای من خوشحالی عظیمی بود . می دیدم که چهره پدر دژم و سوخته می گردد

ولی درست درك نمی کردم که به چه علت است که پدرسرما داد می کشد. خوشحال بودم که دیگر کار نمی کنم .

تا بخواهد محرم شروع شود ما با بچه‌ها به پیشوازش رفته بودیم - ناصر و علی علمهائی که پدرشان از کربلا آورده بود می آوردند و می گشتیم و حسین حسین می کردیم . این علمه‌های کوچک ، شده بود چه آرزوئی: حتی موقعی که علمها را به دیوار تکیه می دادند . نمی گذاشتند که من نزدیک شوم . به من می گفتند: « علم گرفتن لم‌داره توجه می دونی علموچه جور می گیرن؟ » و من فقط حسرت می خوردم . از این گونه خواهشها به پدر نمی کردم که خدای نکرده علم بخرد . علم را که نمی شد بجای نان و گوشت خورد دهه محرم مرتب در شیراز سینه زنی بود و ما که تا حال برای خودمان سینه زنی می کردیم ، مجبور بودیم مثل نه‌های کوچک بهم بیبوندیم تا تشکیل رود بدهیم . تمام کوچه‌های دروازه کازرون مثل ما این علم و بساط را داشتند که حالا مجبور بودند به رود بزرگ بیبوندند دیگر علمه‌های ناصر و علی از حیز انتفاع افتاد ؛ در مقابل علمه‌های محله که بزرگ و رنگ برنگ بود حقیر و ناچیز شمرده می شد . آنها دیگر علمها را نیاوردند . عصر که می شد ، تکه نانی را به سق می کشیدم و پابرهنه بیرون می زدم . دهشاهی نقل پیرزن (چسفیل) از بابای علی می خریدم و می رفتم تو «سید تاج الدین غریب» می نشستم ؛ علمها و پرچمها کنار دیوار مثل آدمهای افلیج تکیه داده بودند بچه‌ها بازی می کردند آب رو هم می پاشیدند ، متولی می آمد با فحش خواهر و مادر آنها را بیرون می کرد ، دوباره برمی گشتند غریبه بودم ، آنها به من اهمیتی نمی دادند ، منم تا نقل پیرزن داشتم در فکر آنها نبودم و بعد که تمام می شد ، نگاهم را از مردم که دسته دسته به زیارت می رفتند برمی گرفتم و زل می زدم به علمها در فکرم علم کوچکی را انتخاب می کردم ، و علم را بلند می کردم . فکر می کردم که حالا به شاه چراغ رسیده ایم ، مردم انبوه ایستاده اند و مرا می نگرند و من سینه را جلو می دهم و با غرور از مقابلشان می گذرم آه خدایا تمام دنیا به من نگاه می کنند ، من علم گرفته ام . بعد فریاد متولی چرت و روئیای مرا پاره می کرد ، محیط دوباره برایم همان محیط آشنا می شد ، زنی پسرش را کول گرفته روبه محرم می برد . پسر بزرگ بود . تعجب کردم که چسرا پسر به این بزرگی پشت مادرش سوار شده است . وقتی که از جلوم عبور کرد

پای سوخته پسر را دیدم که غرق مرکر کرم بود. اندیشه گرفتم - چرا من تا حالا تو حرم نرفته بودم ؟ بلند شدم زیر چادر زنها پنهان شدم رفتم دور ضریح ، چه بوی خوشی می داد ، ایستادم نگاه کردم به آئینه کاریها - لاله - های روقبر که مخمل سبزی رویش کشیده بودند . جلوتر رفتم ، پسر پسا سوخته را پیدا کردم ، پشتش را زده بود به ضریح با بی خیالی اطرافش را نگاه می کرد. مادر پنجه هایش را تو آهن مشبك ضریح انداخته بود و زار زار گریه می کرد نمی دانم چرا دلم خواست منمم گریه کنم . اشك کمی جلو دیدم را گرفته بود ولی پائین نمی ریخت ، تخم چشمه ایم می سوخت . آمدم کنار زن میله های ضریح را گرفتم ، حالا دیگر زن حق و حق می کرد ، دماغش را با گوشه چارقش گرفت و نالید: « خدایا کاری بکن بچمو از من بگیر ، سه ماه آزرگاره که رو دستم ناله می کنه . سه ماهه ، خدایا کاری بکن که موقع مدرسه بتونه بره سر کلاس مث همه بچه ها ، خدایا من چیز بزرگی رو ازت نمی خوام . »

بچه را نگاه کردم . پاهایش بدجوری سوخته بود . شمعهایی که روشن کرده بودند نگاه می کرد . فکر کردم منمم مثل این زن می توانم يك خواهشی داشته باشم . زمزمه کردم : « فقط یه شب ، یه علم کوچك ، مثل همه که علم می گیرن ، یه علم بگیرم . »

بعد دیدم که زن دستش را رو پارچه مخمل قبر کشید و مالید به صورتش - همین کار را کردم . چه بوی خوشی . صورتم معطر شده بود . دویدم بیرون ، دیدم علم سیاه خوش دستی گوشه ای گذاشته شده ، رفتم پهلویش نشستم و دو دستی علم را چسبیدم ، بعد صورتم را به چوب علم چسباندم . بوی عرق دست می داد ، بوی مخصوص چوب را می داد . اینجا بود که حسن فریره را دیدم - حسن فریره آنقدری که تو بچه ها سوکسه داشت تو بزرگترها نداشت ، لاغر ولی فرزو چابك بود ، عادت نداشت مثل دیگر لاتها چاقو توجیبش بگذارد زنجیر یزدی دانه ریزی داشت که باهاش دعوا می کرد . دیگر همه این محل شناخته بودندش ، کسی خودش را دم پرش نمی داد ، زنجیر را در يك آن می توانست در مشتش جمع کند و بعد مثل شلاق رهایش می کرد . این حسن فریره مسئول علمها بود . من نشسته بودم و دو دستی علم را چسبیده بودم که یکی از پسر ها کمی از خودم بزرگتر نزدیکم آمد . پیراهنش اصلا تکمه نداشت بند تنه اش آویزان بود ، سر کاسه زانویش پاره بود و ریشه ریشه - پشت

پاهایش زیر چرک بود و سیاهی می زد - چشمهایش بیحال بود . خواستم کاری کرده باشم لپخندی به زور گوشه لبانم نشاندم . قیافه اش اصلاً تغییری نکرد ، کم کم وحشتم گرفت ، وقتی که حسن فر فره نزدیک شد صدایش زد و گفت :

« حسن آقو تو ای رو می شناسی ؟ »

حسن زل زد بهم « نه قابل شناختن نیس ، تو هم تحفه نشونم میدی ؟ »
 - نگاه کن حتماً می خواد امشب علم بگیره چه جوری چوبو گرفته .
 من گفتم : « علم ... »

حسن فر فره گفت : قز میت مگه یه قدمه ! باید پنج ساعت علم رو دستت باشه ، زیرش میزای - پاشو - پاشو .

دستم را گرفت و بلندم کرد . چیزی تو دلم شکست ، نگاه کبوترها کردم که رو ناودانها و دیوار ردیف نشسته بودند و کف حیاط را نگاه می کردند . دلم می خواست سنگی بپرانم و این نگاههای کنجکاو را که فکر می کردم فقط به سر خوردگی من می نگرند دور کنم . غروب از در مسجد تو آمد و بعد چراغ بود و چراغ . مردم جمع شدند و سینه زدند و حرکت کردند و من هم داخل بچه ها ، دوسه بار کنار علم بگیرها رفتم محلم گذاشتند شب تو خواب با این آرزو به خواب رفتم که باید علم بگیرم فردایش چوب بلندی را برداشتم و فکر کردم که علم است دور حیاط گشتم ، تمرینی بود .

اینبار عصر زودتر رفتم . متولی حیاط را آب پاشی می کرد و آب می پاشید رو درخت نارنج که برگهایش تروتازه شونده . یکقران از علی بزدی خاك شیرینی گرفتم و خوردم ، غروب ناگهانی ریخت تو مسجد رفتم کنار همان علم .

بچه ها پرسرو صدا گرد هم بازی می کردند . پشتم را به دیوار زدم و با دست راستم چوب علم را گرفتم ، پیش خود گفتم : « امشب اگه سرم بره باید یه علم بگیرم . مگه من چه چیزم از این لات غوره ها کمتر است » چراغها روشن می شد و رفت و آمد زیادتر نفهمیدم کی رنگ آسمان عوض شد به هیچ چیز فکر نمی کردم . پسر دیروزی آمد ایستاد رو برویم ، دستش را زده کمرش و بر و بر نگاهم کرد بعد دید که از رو نرفتم گفت :

.. مگه تننت میخاره ؟

... تن خودت میخاره

یقه‌ام را گرفت ، بهم پیچیدیم ، فحش می‌داد. مشتم را پر کردم محکم تو دماغش کوفتم - ناگهانی خون بیرون زد . دور ما شلوغ شد حسن فر فره دستم را گرفته بود که یکدفعه مشتی بدهانم خورد - دهانم پر خون شد، دلم شکست ، در نگاههای اطرافیانم بارقه‌ای از محبت نمی‌دیدم . اینجا بود که خودم را خیلی تنها حس کردم ، سرم را زیر انداختم و از مسجد بیرون آمدم ، از زیر بازارچه رد شدم . دهنم می‌سوخت لبم چاک خورده بود . لب جوی خیابان نشستم و دهنم را شستم ، باد که بدهانم می‌خورد دندانهایم یخ می‌کرد . باورم شده بود که علم گرفتن از من بر نمی‌آید ، من غریب تو این محل چکار می‌کردم؟ اینها شب و روز باهم قاپ‌بازی می‌کنن، تو این صحراها خدا می‌داند چکارها که نمی‌کنند به‌خانه رفتن و کسی نفهمید که چه بلائی بسرم آمده . زود رفتم تو رختخواب ، سرم درد می‌کرد . فردا صبحش دوباره چوب بلند را برداشتم و دور حیاط گشتم و برای خودم نوحه خواندم . چوب را پائین می‌آوردم و بالا می‌بردم ، فکر می‌کردم از در شاهچراغ عبور می‌کنم ، تا عصر کارم همین بود، تصمیم داشتم نروم ولی وسوسه آرامم نگذاشت رفتم دور از علمها نشستم ، جلیل سپور آمد رفت پهلو علمش پیراهنش را عوض کرده بود ، به خودم جرأت دادم و جلو رفتم ، مرا که دید جا خورد گفت:

« رو که نیس ، سنگ پامالهن . »

گفتم : « من نمیخوام علم بگیرم ، ما دیگه بهم حسابی نداریم - تو

هم زدی . »

بعد سکوت شد - چراغها را آوردن ، نیم‌نگاهی بهم کرد، در نگاهش غم و بیحالی عجیبی را می‌دیدم ، دلم برایش سوخت او آدم شروری نبود حس کردم درد یکدیگر را می‌فهمیم ، اشتراک بین ما زیاد بود . در بدبختی ، در خودخوری . گفت « برو چراغ بگیر . »

- طورش می‌تکه - نفت میریزه رو آدم - ممکنه آدم آتیش بگیره .

-- تو هم خدارو میخوای هم خرمارو - امام حسین قربونش بسرم

نمیزار .

خواستم صحبت را بر گردانم گفتم : « کلاس چندمی ؟ »

- چکار داری ؟

- آقامعلمه وامیدارم قبوات کنن .

– من اصلاً مدرسه نمی‌رم .

دمخ شدم . دیگر هیچ نگفتم ، حرفها در قلم زنده بودند ولی نیامده
نك زبانم می‌مردند ، مسجد شلوغ شد زنجیرزنها هم حرکت کردند همراه
جلیل سپور حرکت کردم . تو راه بیشتر ساکت بود ، شهر شلوغ بود ،
موقعی که محله می‌ایستاد جلیل بی‌نشست و علم را می‌داد دست من که نگاهش
دارم . می‌ایستادم و او رتم را به پارچه ملبله دوزی علم می‌سائیدم و باریشه‌های
ابریشمی اطراف علم بازی می‌کردم -- بوی عطری ملایم می‌داد ولی غروم
را ارضا نمی‌کرد ، دلم نمی‌خواست خودم علم بگیرم ، دلم می‌خواست سینهام
را جلو بیندازم و به مردم فخر بفروشم .

صبح زود در زدند ، رفتم پشت در ، خاک‌روبه‌ای بود . در را باز
نکرده گفتم: «اگه نون و قاتقی دارین بدین» برگشتم ، پدرم دوسه گل‌شامی
داد با نصفه‌ای نان . در را باز کردم ، فقط دیدم که سرش را انداخت پائین .
خاک‌روبه را خالی کرده بود . گفتم : « جلیل‌جون » سرش را بلند نکرد --
پشیمانی از سرو رویش می‌بارید ، گاری دستی را حرکت داد و به من پشت
کرد ، دویدم دنبالش و گفتم :
– جلیل بگیر . خوبه مال دیشبه .

سرش را بلند کرد . قطره اشکی تو چشمش بود ، دستش را دراز کرد
و نان را گرفت ، نشست بیچید تو دستمال همینطور که سرش زیر بود گفتم:
« بوام مریضه -- حالش بده ، امروز نتونس بیاد ، امشب می‌آی تو مسجد؟ »
– « حتماً میام » و رفت . قلم گرفته بود . به اتاق برگشتم ، رفتم
زیر درخت نسترن گوشه حیاط و به گلهای انبوهش نگاه کردم بعد شروع کردم
به چیدن گلهای که عرقش را می‌گرفتیم ، هر گلی که می‌چیدم فکر می‌کردم
قطره اشکی است که از دیده جلیل می‌چکد دیگر هوس علم گرفتن از دلم رخت
بر بسته بود نا خود آگاه فهمیدم که دردهای مردم ازین هوس کودکانه من
خیلی عظیم‌تر است يك دوست پیدا کرده بودم -- آن قطره اشکش مرا به او
پیوند داده بود .

عصر دوباره زیر خواهش دل نتوانستم مقاومت کنم ، بیشتر می‌رفتم جلیل
را ببینم ، همین کافی بود که همراهش باشم فقط يك احوالپرسی ساده که
پدرش چطور است مرا راحت می‌کرد ، وقتی که تو مسجد رفتم متولی آب
حوض را خالی کرده بود دیگر درختهای نارنج را در آب حوض نمی‌دیدم ،

لجن‌های سبز کنار حوض و توپاشویه بوی مخصوصی می‌داد، اگر دقت می‌کردی کرم‌های قرمز کوچک را داخل لجن‌ها می‌دیدي که می‌لولیدند. مردم کمافی‌السابق به زیارت می‌رفتند و علم‌ها کنار دیوار تکیه زده بودند. پرچم‌های رنگ به رنگ و در کنار علامت محله قرار داشت که چه سنگین -- کسی قدرت نداشت علامت را بلند کند. آنهایی که تو زورخانه ادعای کبابه کشی و پهلوانی می‌کردند از بردن علامت عاجز بودند فقط يك نفر بود که علامت را می‌کشید غلام سیاه بود با چشمانی نافذ و موهای کرنجی و هیكل بلند و چهارشانه، همه احترامش را داشتند گاریچی بود. اگر قهر می‌کرد دسته دروازه‌کازرون باید بی‌علامت حرکت کند، بهمین جهت بزرگتر محله سبیل غلام سیاه را چرب می‌کرد چهار تا طبق داشتیم که روی هر کدام ده تائی شمایل و چراغ رنبوری قرار داشت، با منگوله‌ها و لاله‌های رنگ به رنگ و چهل چراغ تك تك که روی چوب سوار بود و هر نفر از بچه‌ها یکیش را می‌گرفت شبهای تاسوعا و عاشورا کازرونیهای مقیم شیراز هم به دسته دروازه‌کازرون ملحق می‌شدند و حسابی شلوغ می‌شد. حالا شب تاسوعا بود، دسته‌های سینه زن از دوسه مسجد گرد می‌آمدند با سنج و پرچم که بعد سازمان بندی می‌شد و با هم حرکت می‌کردند -- تو شیراز دو دسته از لحاظ شلوغی و الواطی مشهور بود یکی (درب شازده) و یکی هم محله دروازه که دعواهایی هم می‌شد ولی بعد صلح افتاد.

تا ستاره زد کنار علم جلیل نشسته بودم تکان نمی‌خوردم حتم داشتم که امشب نصف راه را به من می‌دهد. ما دیگر رفیق بودیم، دو شب دیگر دسته حرکت می‌کرد. اگر موفق نمی‌شدم علم بگیرم می‌رفت تا سال دیگر، جلیل پیدایش نشد جنب و جوشی تو مسجد بود و همه بود و صدای زنجیرزنها. من فقط به فکر خودم بودم و جلیل. پدر جلیل چطور شده بود؟ چرا جلیل نیامده بود؟ سرم را که بلند کردم حسن فریره را دیدم که صاف زل زده بود به من گفت: « جلیل سپور کو؟ »

— بواش مریضه علمو داده دست من.

— «عجب بچه پروئی هسی، علمها همش دست منه، اقل کم باید پهلوان

من اجازه مجازه‌ای بگیرم.»

پیش خودم گفتم: «تو کی هسی که ازت اجازه بگیرم. من عادت ندارم به کسی روبزنم، دلم می‌خواد خودم باشم، هیچ کس نتواند در کاری منت سرمن بگذارد.» رویش را به طرف مردم چرخاندم، با چشمهایش جستجو می‌کرد. ناگهان فریاد زد «آهای کریم دنبه» پسرکی خپله و گوشت آلود

دوید طرف ما : «سلام حسن آقو ، چکارم داشتی .»

.. ای علمو بگیر حواست جمع باشه .

.. حسن آقو من زورم نمیرسه .

.. من میگمت بگیر بگوچشم ، « طرز غریبی نگاهش کردم دیدم که رنگ کریم دنبه روبه سرخی رفت و هیچ نگفت آمد علم را گرفت . دسته حرکت کرد اول علمها و پرچمها از در سجد بیرون رفتند و بعد سینه زن . من کنار کریم دنبه راه می رفتم کریم دنبه هن وهن می کرد . هی مرتب فحش می داد گفتم « لابد به حسن فر فره فحش میدی .»

خندید و گفت : « آدم مادر قحبه ایه .. مگه تو بچه ای محل نیسی ؟

.. نه .

.. هیچ وقت باهش قاب نریز .

.. من اصل قاب سرم نمیشه .

.. می شینه « کوزه » پولم قرض میده

.. « بده به من چه » و بعد دیدم که نفس نفس می زند گفتم : خسه شدی ؟

.. نه ، فقط دسام کیس^۱ میره .

.. میخوای بده به من چند قدمی بیارم .

.. بد نگفتی ، علم تحویلته - مواظب باش علم پنجه داره . «

نگاه سر علم کردم .. دست بریده ورشو برق می زد . دست حضرت عباس

بالای علم بود . گفتم : « مگه میخوای در ری ؟ »

.. نه ، فقط برای احتیاط گفتم .

رسیده بودیم تو خیابان . علم دستم بود بالاخره به آرزویم رسیده بودم سعی می کردم علم را با علمهای دیگر طراز کنم در یکر دیف صدای شلوغی از جلو و از پشت سر می آمد ، خیابان غرق نور بود - مردم تو پیاده روها تماشا می کردند ، فرصتی بود برای زنهائی که سال تا سال از خانه بیرون نمی آیند - ونگ ونگ بچه شیری ، صدای کاسبهای دوره گرد و مهمه سینه زن که همراه سیاهی شب روی آدم می ماسید . و من سینه را جلو داده بودم و دستم شق و رق علم را چسبیده بود ، مثل کاوه آهنگر جمعیتی را به دنبال می کشاندم . هر جا که بروم آنها هم می آیند . چه خوب ! پای برهنه ام رو اسفالت خنک خیابان کیف می کرد این خنکی تا قلبم رسوخ می کرد . شاد و آزاد بودم بچگی

۱ - قماربازی که از هر حیث نسبت به قماربازهای دیگر ارجح باشد ، هر کس که برد ..

مقداری پول هم به او می دهد . گاهی نرخ دارد .

۲ -- خواب رفتن -- بی حس شدن اعضائی که با دردی ملایم همراه باشد .

همینش خوبست. توقع انسان کم است، کارهای کوچک آدم را شاد می کند، آدم را بی نیاز می کند و غم های کوچکی آدم را می گریاند. وارد بازار می شدیم که متوجه شدم کریم دنبه پیدایش نیست - چشمان مضطربم را تنگ کردم و همه جا را نگرستم بین علم ها چراغ ها و طبقاتها - او نبود، حالا دیگر مستقیماً مسوولیت علم بگردنم افتاده بود، به خودم امید دادم - کاری ندارد چشم برهم بزنی شب تمام است و سینه زن برمی گردد. ولی برگشتی درکار نبود، امشب آستانه سیدعلاءالدین حسین هم می رفتند. کوچه های قلوه کاری و تنگ و ترش شیراز تلخ ترم می کرد و نمی دانستم مواظب چاله چوله کوچه باشم یا لنگر علم که هر دم به سوئی متمایل می شد. یاد می افتاد درپارچه و هر دم به سوئی می کشاندش کم کم دست هایم بی حس شد. به خودم گفتم چه غلطی کردم علم به جلو خم می شد، بزور بالایش می کشاندم - دو سه بار تلوتلو خوردم پایم به سنگ می خورد. دردی دردم می پیچید و جرأت ابراز نداشتم. در این سیل جمعیت چه می شد کرد. - مثل تخته چوبی بودم که رو رودخانه افتاده باشد. آب کاری ندارد به این که سر تو به کناره بخورد یا پایت - مجبوری اطاعت کنی و بعضی مواقع همین اطاعت بزرگترین درد زندگی آدم است و بعد هم شماتت مردم بدون این که از موقعیت طرف اطلاعی داشته باشند.

به آستانه سیدعلاءالدین که رسیدیم نفسی به راحتی کشیدم، مثل این که آدم خودش را به زور به قلعه کوهی برساند. علم ها را تکیه دادیم به دیوار و خودمان کنارش نشستیم. چهارپایه را گذاشتند وسط و نوحه خوان نوحه خوانند و بعد سینه زدند شب درهم و مغشوش بود، همه گنگ و ناخود آگاهی در گوشت می پیچید - ذرات قیری شب با صدای عزاداران درهم بود، بوی شب میداد این حسین گفتن، بوی تاریکی، بوی ظلم - خودت را نمی توانی نجات دهی - خودت را مظلوم حس می کنی - حسینی کوچک - حسینی که سر بریده است. سرت را خودت می گردانی! مجبوری - این هم دردیست، همین موقع بیاد جلیل و پدرش افتادم. پدرش همیشه شکایت می کرد. روزی ۱۵ ریال حقوق می گرفت - ما زیاد کمکش می کردیم. درد دل هم می کرد. اشکم سرازیر شد، برایش دعا کردم، سبکبار شدم به یکی یکی از بچه ها گفتم که می توانند علم مرا بگیرند، همه جوابشان از یأس بود، مثل این که فقط من شوق داشتم علم را بگیرم - آخر کار حقیقت را تو گوشم کردند.

- بدبخت، کی در بازگشت علم می گیره؟

.. کی در کوچه رو روت باز می کنه ؟

.. کی دلش می خواد تا دوسه روز کت و کولش درد بگیره ؟

در امانت نمی توانستم خیانت کنم : نمی توانستم به اعتقاد پشت کنم .
 محله حرکت کرد ، علم را به کول کشیدم : گوئی این استراحت نیم ساعته
 خستگی و کوفتگی را از تن من بیرون نکرده بود .. دوباره درد از پشت
 شانه هایم شروع شد ، همه و نوحه جمعیت گوئی به پشت گردنم می خورد و
 مرا جلو می راند ، مرا مجبور می کرد که جلو بروم . لابد مسیح هم همین طور
 صلیبش را به کول می کشید .. ولی من صلیبم را با میل و رغبت انتخاب کرده
 بودم ، رسیدیم به صحن سید میرزا محمد برادر شاه چراغ ، از بازار بین الحرمین
 رد شدیم ، صحن شاه چراغ پر آدم بود . مثل این که آدم از زمین می جوشید
 و از در بزرگ شاه چراغ یکی از محله ها بیرون می رفت ، علم و کنلشان را
 می شد دید ما نشستیم و علمها را تکیه دادیم ، این بار تمام سینه زنها اگر چه
 از محله های مختلف بودند ، همه به نوحه یکی گوش می دادند و یک نوا سینه
 می زدند خواب مثل شادئی کوچک به سراغم آمد ولی وقتی که پاهایم له شد از
 رؤیا پریدم . محله می خواست حرکت کند ، علم را برداشتم - تو شلوغی راه
 نبود . دوسه بار علم می خواست سقوط کند ، بهر جان کنده بود راستش کردم ،
 بالای در بزرگ شاه چراغ پنجه ورشو به سردر گیر کرد و رها شد توجمعیت ،
 نفهمیدم بسر کدام بدبخت خورد . کسی در آن فشار نمی توانست خم بشود .
 می خواستم بر گردم ولی مگر می شد؟ مرا به جلو می راندند از خودم اراده ای
 نداشتم . حفظ علم و سعی در زمین نخوردن باعث شد که چند لحظه ای دوری
 دست حضرت عباس را تحمل کنم . ولی بعد مسؤلیت امانت یادم آمد یاد حسن
 فر فره افتادم که یکی یکی علمها را تحویل می گرفت . به آن چنان آدمی چه
 می توان گفت ؟ درد شانه و پا و این درد تازه یکی شده بود و قلب کوچکم را
 شکسته بود . خیابانها خلوت شده بود . حالا دیگر مردم دسته دسته به خانه
 می رفتند و سینه زن آن شور و شوق پیشین را نداشت . همه خسته بودند و گروه
 گروه خدا حافظی می کردند و وعده دیدار می دادند . از خیابان پیچیدیم تو
 کوچه .. دیگر حواسم پیش کسی نبود ، هیچ چیز را نمی نگرستم ، هر چه
 نزدیک تر می شدیم هر اسی عظیم تر قلبم را می گرفت و روح کوچکم را آزار
 میداد . این حسن فر فره عجیب آدمی بود با چشم هایش حرف می زد که از
 پستی حکایت و نشانه داشت و من هنوز در اجتماع با این تیب آدمها مواجه

نشده بودم . حالا که فکر می‌کردم چطور از من بازخواست می‌کند چندشم می‌شد. حرف‌زدن با او را لایق خود نمی‌دانستم چه‌رسد به این که حالت طلبکاری را داشته باشد . پرچم‌ها را خوابانده بودند و دونه‌ر سر و تهش را رو کول گذاشته بودند و حرکت تندتر شده بود . پشت سرم فقط صدای مهمه می‌آمد، دیگر کسی حال و حوصله نوحه خواندن را نداشت . رو پشت بام‌ها آدم‌ها را می‌دیدم که تو کوچه سر می‌کشیدند ، آن محله‌ای که با آن عظمت حرکت کرد حالا حالت لشکر شکست خورده‌ای را داشت و من خودم را مظهر این شکست می‌دانستم . مثل اینکه پنجه ابوالفضل دست خودم بود که از پیکرم جدا شده بود. هنوز جز مسوالت‌های ساده زندگی را نپذیرفته بودم. تجربه‌ای در اینکارها نداشتم و دوستی هم نداشتم که دلداریم بدهد. به دوسه نفر گفتم که سر علم را رو کول بگذارند که ما هم علم را افقی ببریم نپذیرفته و ریشخندم کردند . در همین موقع کوچه باریک و تاریکی مرا به خود خواند، نمی‌دانم چطور شد که به کوچه پیچیدم علم را به دیوار تکیه دادم و خودم را زیر پارچه‌اش پنهان کردم مثل کبکی که سرش را زیر برف کند . زبری ملایمه دوزیها را رو صورتم حس می‌کردم ، تمثال ابوالفضل در رودخانه با مشک تیر خورده که چروکیده بود در حافظه‌ام منعکس شد . چه بوی خوبی می‌داد بوی عطر ضریح شاهچراغ . چشم‌هایم را بسته بودم ، فرار از حقیقت ... چشم برهم نهادن ... ترسیدن و بعد صدای پاها که تمامی نداشت و قلبم که در سینه زیادی می‌کرد و زیادی می‌زد . صدای پاها دور می‌شدند - سرم را از زیر پارچه علم بیرون آوردم کوچه باریک زیر فشار تاریکی خفه می‌شد . برای آخرین بار دستی به علم کشیدم و با احتیاط از کوچه بیرون آمدم و قدم‌هایم تند شد و تندتر . حالا با آخرین سرعت می‌دویدم مثل پرنده‌ای که از قفس آزادش کنی .

امین فقیری

۳۰/۱۰/۴۷ شیراز